

- امروز بما ... نان روزانه مان عطا کن ... و ما را ببخش ...  
تنفس قطع شده بود . کیزی چشمهای پدر بزرگ را نگاه کرد . چشمهایش روشن ، درشت و نافذ بود و فروغ ساده خردمندانه‌ای در آنها دیده می‌شد .  
مادر بزرگ گفت ،  
- الحمدلله ! ادامه بدین .  
کیزی گفت ،  
- آمین .

مادر بزرگ آرام شد . از بیرون چادر دیگر صدائی شنیده نمی‌شد . اتومبیلی از روی جاده گذشت . کیزی همچنان کنار تشک روی زمین زانو زده بود . بیرون همه با دقت و سکوت بنواهای مرگ گوش می‌دادند . سیری بازوی مادر بزرگ را گرفت و او را بیرون برد . و مادر بزرگ سرش را بالا گرفته بود و باوقار راه می‌رفت . بخاطر خانواده راه می‌رفت و بخاطر خانواده سرش را راست نگه می‌داشت . سیری او را بجانب تشکی که روی زمین گسترده بود برد و بروی آن نشاند . مادر بزرگ با غرور راست بجلوی خود چشم دوخت ، زیرا او اکنون نقطه امید همه بود . چادر درخاموشی فرو رفته بود ، و بالاخره کیزی پرده را کناد زد و بیرون رفت .

پدر با آرامی پرسید ،

- چه مرضی داشت ؟

کیزی گفت ،

- یه حمله خون . یه سکتة ناگهانی .

زندگی از نو آغاز شد . خورشید بر افق سائیده شد و در پس آن ناپدید شد . و رشته درازی از کامیونهای حمل مال التجاره ، با رنگ سرخ ، از روی جاده گذشت . کامیونها غرش کنان گذشتند و زمین را با آرامی لرزاندند ، و لوله‌های آگزر دودروغن دیزل قی می‌کردند . هر کامیون را یک نفر میراند و جانشینش روی بارها ، در خوابگاهی زیر پوشش کامیون خوابیده بود . ولی رشته کامیونها هرگز پایان نمی‌رسد . روز و شب می‌غریبند و زمین از عبور بار سنگینشان می‌لرزید .

خانواده بجمع واحدی تبدیل شد . پدر روی زمین چمباتمه زد و عموجون کنار او جا گرفت . پدر اکنون رئیس خانواده بود . ماسار نزدیک او ایستاده بود . نوآ ، توم و آل چمباتمه زدند و کشیش نشست ، سپس روی آرنجش تکیه کرد . کنی و رزاف شارن کمی آنطرف تر گردش می‌کردند . در این هنگام روتی و وینفیلد که باز می‌گشتند و دوطرف سطل آب را گرفته و تاب می‌دادند ، حس کردند چیز تازه‌ای پیش آمده است ، حرکت خود را آهسته کردند ، سطل را بزمین گذاشتند و با

ملایمت رفتند تا کنار مادرشان بنشینند .  
 مادر بزرگ همچنان مفرور و بی تأثر نشسته بود ، تا اینکه همه افراد خانواده  
 یکجا جمع شدند و از او چشم برگرفتند ، آنگاه خوابید و صورتش را با بازویش  
 پوشاند . خورشید سرخ رنگ غروب کرد و پوشش روشنی بروی دشت باقی گذاشت  
 چهره‌ها از فروغ مغرب می‌درخشید و چشمها نور آسمان را منعکس می‌ساخت .  
 شامگاه بهر جا که دست می‌یافت روشنی را جمع می‌کرد .  
 پدر گفت :

- اینموضوع تو چادر ویلسن اتفاق افتاد ؟

عموجون تأیید کرد :

اونها چادرشونو بما واگذاشتن .

پدر بملایمت گفت :

- چه آدمهای خوبی ، چه آدمهای نجیبی .

- ویلسن کنار اتومبیلش بود و سیری رفته بود تا روی تشک کنار مادر بزرگ

بنشیند ، اما سیری دقت می‌کرد که دستش باو نخورد .

پدر صدا زد :

- آقای ویلسن .

مرد نزد آنها رفت و چمبانمه زد و سیری آمد و کنار او نشست . پدر

گفت :

- ما خیلی از شما ممنونیم .

ویلسن گفت :

- خیلی مفتخر میشم اگه بتونم خدمتی بشما بکنم .

پدر گفت :

- ما خیلی بشما مدیونیم .

ویلسن گفت :

- وقت مرگ هیچکس بکسی مدیون نیس .

و سیری از او پیروی کرد :

- هیچ مدیونی ای نداره .

آل گفت :

- ما میریم ماشین شمارو تعمیر کنیم ... من و نوم .

آل سربلند بود که می‌تواند دین خانواده را ادا کند .

- به دست که بهش بزنیم درست میشه .

ویلسن جبران زحمت را قبول می‌کرد .

پدر گفت :

- حالا ببینیم باید چکار بکنیم . برای این کار هم قانونی هست وقتی که کسی میمیره باید خبر داد ، وقتی که اینکارو کردین چهل دلار ازتون می‌گیرن تا کفن و دفن کنن ، اگه پول نداشته باشین مثل گداها خاکش می‌کنن .

عمو جون گفت :

- ما هرگز تو خونواده‌مون گدا نداشتیم .

توم گفت :

- کم‌کم آدم مجبور میشه این چیزها رو یاد بگیره . هرگز ما را با اردنگ از جائی بیرون نکردن .

پدر گفت :

- ما همیشه با شرافت زندگی کردیم . هیچکس نمی‌تونه مارو سرزنش کنه . ما هرگز چیزی نگرفتیم که بعداً نتونیم پس بدیم . ما هیچوقت ترحم از کسی قبول نکردیم . وقتی توم گرفتار شده بود ، بازهم مامی‌تونسیم سرمونو بلند نیکرداریم . توم فقط کاری کرده بود که هرکسی بجاش بود همونکارو می‌کرد .

عمو جون پرسید :

- خب بالاخره چه تصمیمی می‌گیرین ؟

- اگر بخوایم طبق قانون رفتار کنیم ، میان جسد پدر بزرگ رو ور میدارن . ما فقط صدوپنجاه دلار داریم . برای خاک کردن پدر بزرگ چهل دلار ازمون می‌گیرن و ما هرگز نمی‌تونیم بکالیفرنیا برسیم . اگه پول ندیم مثل گداها خاکش می‌کنن .

مردها منقلب شدند و برافروختند . بزمین که درپیش پایشان رفته‌رفته تیره می‌شد چشم دوختند :

پدر با آرامی گفت :

- پدر بزرگ پدرش رو با دست های خودش خاک کرد ، خیلی هم خوب از عهدهش براومد . یه قبر حسابی با بیل خودش برایش کند . یه وقتی بود که آدم‌حق داشت بدست پسرش بخاک بره و پسر هم حق داشتن پدرشونو بخاک بسپارن .

عمو جون گفت :

- حالا قانون عوض شده .

پدر گفت :

- بعضی وقتاس که همیشه طبق قانون رفتار کرد . یا لاقل بنحو آبرومندی

رفتار کرد . خیلی وقتاس که این چیزا پیش میاد ، وقتی که فلوید قشنگه دررفته بود و اینور و آنور فرار میکرد ، قانون میگفت باید تحویلش داد . خب ، هیچکس که این کارو نکرد . خیلی وقتاس که باید قانون رو پیچوند و من این حق رو واسه خودم نیگر میدارم که پدرمو خاک کنم . کسی هس که با عقیده من مخالف باشه ؟ کشیش برخاست و روی آرنجش تکیه کرد و گفت :

- قانون تغییر میکنه ، اما چیزی که آدمو مجبوره بکنه ، اون میمونه . آدم حق داره کاری رو که مجبوره بکنه .

پدر رویشرا بعموجون کرد :

- این حق مال توهم هس . با نظر من مخالفی ؟

عموجون جواب داد :

- هیچ مخالف نیسم . فقط این کار مثل اینه که شب سر به نیسش کنیم . این بار اخلاق پدر بزرگ جور نیس . پدر بزرگ روز روشن تفنگش دستش بود و گور پدرشو میکند .

پدر با ناراحتی گفت :

- ماکه نمی تونیم اینکارهارو بکنیم . ما باید پیش از اینکه پولمون ته بکشه مکالیفرنی برسیم .

توم وارد گفتگوشد :

- بعضی وقتا کسهائی که زمین میکنن جسد یه آدمو پیدا میکنن ، اونوقت جار و جنجال راه میندازن و خیال میکنن کشته شده . دولت بمرده ها بیش از زنده ها توجه داره . زمین و آسمون رو بهم میدوزن تا بفهمن جسد مال کیه و چه جوری مرده . من عقیده دارم رویه تیکه کاغذ بنویسم که این کیه و چه جوری مرده و چرا اینجا خاکش کرده ، اونوخ این کاغذو تویه بطری بندازیم و کنار پدر بزرگ بندازیم . پدر با سر گفته او را تأیید کرد .

- خوب فکریه . باید با خط خوب روی کاغذ تمیز نوشت . بعلاوه ، وقتی پدر بزرگ بدونه اسمشو بهلوش گذاشتن و مثل فقیر و بیچاره ها تک و تنها زیر خاک نکردنش ، خیلی احساس تنهائی نمیکنه . دیگه حرفی ندارین ؟

پدر رو بمادر کرد و گفت :

- تو میشوری و کفنش میکنی ؟

مادر گفت :

- من میشورم و کفنش میکنم . ولی کی شام درس میکنه ؟

سیری ویلسن گفت :

- من شام درس میکنم . شما برین بکارتون برسین . من و دختر بزرگتون شام درس می‌کنیم .

مادر گفت :

- ما باید خیلی از شما ممنون باشیم . نوآ ، برو یه خورده گوشت خوک خوب از توی قوطی بیار . هنوز خوب نمک بخوردش نرفته ، ولی هرچی باشه خوبه . سیری گفت :

- ما یه نصفه کیسه سیب زمینی داریم .

مادر گفت :

- دوتا سکه پنجاه سنتی بده بمن .

پدر دست بجیب برد و دو سکه نقره باو داد . مادر طشتی بر داشت ، آنرا پر از آب کرد و زیر چادر رفت . داخل چادر تاریک شده بود . سیری آمد تو و شمع روشن کرد و آنرا روی صندوقی چسباند ، سپس بیرون رفت . مادر يك دم چشمهایش را بجدد دوخت . آنگاه حس ترحمی در او پدید آمد . حاشیه ای از پیش بندش را پاره کرد و برای بهم آوردن فکها بدور سرش گره زد . دست و پایش را راست کرد و دستهایش را روی سینه صلیب نمود ، پلك هایشرا بهم آورد و روی هر يك سکه نقره گذاشت . دکمه های پیراهنش را بست و صورتش را شست . سیری سرش را توکورد و گفت :

- میتونم بهتون کمک کنم ؟

مادر سرش را باهستگی بالا آورد :

- بیاین تو . باهاتون حرف داشتم .

سیری گفت :

- دختر بزرگتون خیلی کاردون و باسلیقه‌س . الان داره سیب زمینی ها رو پوست میکنه . چه خدمتی از من ساخته‌س ؟

مادر گفت :

- من میخواستم پدر بزرگو سر تا پا بشورم . کار دیگه ای نداریم . راستی این پتوی شما پاك از بین رفته . بوی مرگ هرگزاز رختخواب نمیره ، بهیچ وسیله‌ای همیشه از بینش برد . یه سگی دم دشکی که مادرم روش مرده بود ، زوزه میکشید و میلرزید ، و این دو سال بعد از مرگش بود . باید تنشو با پتوی شما بپوشیم . یه پتوی دیگه بشما میدیم .

سیری گفت :

- این حرفها چیه ما خیلی خوشحالیم که بشما کمک می‌کنیم . خیلی وقته که

خودمو همچی ... همچی ... آسوده ندیده بودم . آدم احتیاج داره که به دیگران خدمت کنه .

مادرگفته او را تأیید کرد :

- همینطوره .

. مدتی بصورت نتراشیده ، فکهای بسته و چشمهای نقره فامی که در فروغ شمع میدرخشید ، خیره شد .

- چشماتش هم نمیاد ، ببندیمشون .

- اون خانم پیره خیلی خوب این ضربت رو تحمل کرد .

مادرگفت ،

- اوه مادر بزرگ خیلی پیره ، شاید فقط مادر بزرگ در باره اونچه گذشته

يك كلمه نگفته . شاید بهتر بود که فوراً از مرگ پدر بزرگ خبردار نمی شد . ما

خیلی سربلندیم که از میدون در نریم ، پدرم همیشه میگفت ، « همه کس میتونه دربره ،

ولی باید مرد بود و ضربت را تحمل کرد . ما همیشه سعی میکنیم که منلوب نشیم و

کمر خم نکنیم . » مادر پتو را بادقت روی پاها و شانه های پدر بزرگ گرداند. گوشه

لحاف را مثل لچکی روی سر پدر بزرگ آورد و پائین کشید تا صورتش پوشیده شد .

سیری يك مشت سنجاق قفلی باو داد و مادر پتو را خوب کشید و بدقت سنجاق کرد

تا بشکل توپ درازی در آمد . بالاخره از جا برخاست وگفت ،

- کفن و دفنش بد نمیشد . مایه کشیش داریم که پدر بزرگ رو توگور بنداره ،

و بعد همه خونواده بهش کمک میکنن . ناگهان اندکی تلو تلو خورد و سیری بسوی

او رفت تا نگاهش دارد . مادر با آهنگ تأثر آوری گفت ،

- این از بی خوابیه ... نه ، هیچی نیس ماپیش از حرکتمون خیلی کارداریم ،

میفهمین .

سیری گفت ،

- بیان بیرون هوا بخورین .

- آره ، اینجا که دیگه کاری ندارم .

سیری شمع را فوت کرد و از چادر بیرون آمدند .

شعله خندانی در ژرفای دره کوتاهی می درخشید . وتوم ، با چند چوب و

سیم آهنی تکیه گاههایی ساخته بود که دودیک بر آنها آویخته بود و با صدای خشمگین

می جوشید ، بخار مطبوعی از زیر سرپوش دیگها بیرون میدوید . رزاف شارن روی

زمین کنار آتش تند و تیز زانو زده بود و قاشق درازی بدست داشت . همینکه دید

مادرش از چادر بیرون می آید ، برخاست و بدیدار او رفت .



- مادر ، میخوام ازت بپرسم . . .
- مادر پرسید :
- هنوزم میترسی ؟ نیگاکن ، همیشه که نه ماه هیچ تکون نخوری .
- ولی این . . . صدمه‌ای بیچه نمیزنه ؟
- مادر پاسخ داد :
- بیشترها مثل بود میگفتن «بچه‌ای که در بدبختی دنیا بیاد خوشبخت میشه .»
- اینطور نیس خانم ویلسن ؟
- سیری گفت :
- منم اینو شنیدم . یه ضرب‌المثل دیگه هم بود ، «بچه‌ای که در خوشی دنیا بیاد باید منتظر سختی باشه .»
- رزاف شارن گفت :
- انگار دلم بهم میخوره .
- ماکه تفریح نمی‌کنیم هی می‌جنبیم . برو به کماجدونها برس .
- درکنار دایره روشنی که شعله‌آنشی پدیدآورده بود ، مردعا جمع شده بودند .
- ابزاری جز يك بیل و يك کلنگ نداشتند . پدر روی زمین خطی کشید ، هفت پا طول و سه‌پاعرض . بنوبت کاررا آغاز کردند . پدر زمین‌را با کلنگ‌کند و عموجون خاک را بابل برداشت . آل کلنگ زد و توم بابل برداشت . نوآه کلنگ زد و کنی بابل برداشت . و گودال هر لحظه بزرگتر میشد ، زیرا از سرعت کار کاسته نمیشد . سربیل‌های خاک با جهش سریعی از گودال بیرون میریخت . همینکه توم تاشانه‌هایش در گودال چهار گوشه فرورفت ، گفت :
- پدر ، باید چقدر بشه ؟
- باید خیلی گودبشه . هنوز باید سه‌پا بکنیم . توم حالا دیگه تو بیرون بیا و برو اون کاغذی رو که گفتم بنویس . توم از گودال بیرون جست و نوآه جایش را گرفت . توم رفت تا مادرش را که غذا می‌پخت پیدا کند .
- مادر کاغذ و مرکب داریم ؟
- مادر سرش‌را با آرامی جنباند :
- نه . . . نه . با خودمون نیاوردیم .
- مادر به سیری نگاه کرد . وزن كوچك اندام بسرعت بسوی چادر رفت . يك انجیل و يك ته مداد با خود آورد و گفت :
- بگیرین . اولش يك صفحه سفید داره . روش بنویسین و پاره‌ش‌کنین .
- کتاب و مداد را بتوم داد .



توم در نوراجاق نشست. چشمهایش در اثر تمرکز حواس جمع شده بود بالاخره با دقت و آهسته و آرام، با حروف درشت و خوانا نوشت:

« این مرد، ویلیام جیمز جود، در اسر يك حمله خون مرد، پیر بود، خیلی پیر بود. قوم و خویش‌هایش او را بخاك سپردند، چونکه پول نداشتن که دفنش کنن. هیچکس او را نکشته. فقط يك حمله خون گرفت و مرد.»

دست از نوشتن کشید.

- مادر، گوش کن.

و آهسته آنچه نوشته بود خواند.

مادر گفت:

- آره، خیلی خوبه. نمیتونی به چیزی از کتاب مقدس اونجا بذاری که مذهبی بشه؟ کتاب رو واکن به چیزی انتخاب کن.

توم گفت:

- جمله‌اش باید خیلی کوتاه باشه، چون کاغذ دیگر آنقدرها جانداره.

سیری گفت:

- این جمله چطوره: «خدا روحش را بیا مرزد؟»

توم گفت:

- نه، این بیشتر مثل اینه که دارش زده باشن. من به چیزی پیدا میکنم.

کتاب را ورق زد و خواند. لبه‌اش را می‌جنباند و کلمات را با صدای خفیفی

ادامیکرد.

- اینا، به جمله خوب و کوتاه. «و لوت بآنها چنین گفت: آه نه،

خداوندا.»

مادر گفت:

- از این که چیزی فهمیده‌نمیشه. وقتی که میخوای چیزی بنویسی و اینجا

بذاری باید معنی داشته باشه.

سیری گفت:

- به خورده اونورتر تو سوره‌ها بگردین. معمولا تو سوره‌ها چیزهای پاك و

پاكیزه پیدا میشه.

توم کتاب را ورق زد و آیه‌ها را نگاه کرد:

- آه، واسه جمله به چیزی پیدا کردم، خیلی مذهبی و خوبه: «خوشبخت

کسانی که نگرانیهایشان بخشیده و گناهانشان آمرزیده شده است.»

مادر گفت:

- آره ، این خیلی خوبه . همینو بنویس .  
توم جمله را با دقت نوشت . مادر يك قوطی مربا را شست و پاك كرد و توم  
درش را محكم بست .

- بهتر بود کشیش اینو می نوشت .

مادر گفت ،

- نه ، کشیش که خویش و قوم مانیس .

مادر قوطی را از دست توم گرفت و بجادر تاريك وارد شد . یکی از سنجاقهائی  
را که به پتو زده بود باز کرد و قوطی مربا را بزیر دست های لاغر و سرد پدر بزرگ  
راند ، سپس دوباره پتورا سنجاق زد . آنگاه بکنار آتش بازگشت .

مردان از کنار گور برگشتند . صورتشان از عرق برق میزد .

پدر گفت ،

- درس شد .

پدر با عمو چون و آل بزیر چادر رفت و هنگامیکه بازمی گشتند جسد پدر بزرگ  
را بدوش داشتند . آنها تا کنار گور بردند . پدر در گودی گور پرید ، جسد را بغل  
کرد و آنها آرام و ملایم در ته گور نهاد . عمو چون دستش را دراز کرد تا بیدر برای  
بیرون آمدن از گور کمک کند .

پدر پرسید :

- مادر بزرگ کجاس ؟

مادر گفت :

- برم ببینم .

نزدیک تشك رفت و یکدم پیرزن را بدقت نگاه کرد . سپس بکناره گور

برگشت و گفت :

- مادر بزرگ خوابیده . شایدم دلش بخواد ، ولی من نمیخوام بیدارش کنم .

خیلی خسته س .

پدر گفت :

- پس کشیش کجاس ؟ باید برامون دعا بخونه .

توم گفت ،

- من دیدمش که روی جاده میگشت . اون دیگه نمیخواد دعا بخونه .

- نمیخواد دعا بخونه ؟

توم گفت :

- نه . اون دیگه کشیش نیس . میکه خوب نیس که آدم کشیش نباشه و مردم

رو بارفتار خودش گول بزنه . گمون می‌کنم رفته واسه خودش بگرده که بهش نکن دعا بخون .

کیزی آرام آرام نزدیک شده حرفهای تووم را شنیده بود . گفت :

- من نرفته بودم واسه خودم بگردم . من خیلی دلم میخواد بشما کمک کنم ، ولی نمی‌خوام شمارو گول بزنم .

پدر گفت :

- نمی‌خواین چند کلمه دعا برامون بخونین؟ تو خونواده ما هیچوقت کسی رو خاک نکرده‌ن مگه اینکه سر قبرش چند کلمه دعا خونده باشن .

کیزی گفت :

- خیلی خب ، میخونم .

کنی باوجود مقاومت رزاف شارن او را بکنارگور آورد و گفت :

- باید پیای ، اگه نیای خیلی بدمیشه ، چیزی نیس ، خیلی طول نداره .

نور اجاق بروی جمعیت می‌افتاد ، چهره‌ها و چشم‌هاشان را نمایان می‌ساخت ، و در لباس‌های تیره گم میشد . اینک ، همه سر برهنه بودند . روشنائی می‌رقصید و از تن یکی بتن دیگری می‌جست .

کیزی گفت :

- خیلی کوتاه خواهد بود .

سرش را خم کرد و دیگران از او تقلید کردند . کیزی خیلی رسمی و باشکوه

گفت :

- پیر مردی که در اینجا خوابیده عمر خودشو کرده و بعد مرده . من نمیدونم آدم خوبی بود یا نه ، این مهم نیس . هر چی بوده زندگی میکرده فقط همین بحساب میاد . والان او مرده ، و این بحساب نمیاد . وقتی شنیدم که مردکی این شعرو میخوند ، «هر چه زنده است مقدس است» . اونوقت من بفکر افتادم و زود فهمیدم که این خیلی چیز <sup>ها</sup> ~~هوا~~ میخواد بگه که کلمات بیان نمیکنن ، من برای پیرمردی که مرده دعا نخواهم کرد . این پیرمرد کاری رو که می‌بایست کرده . او یک کار در پیش داره ، ولی این کار کاملاً بر اش آماده شده و دیگه همیشه این کارو از دور راه انجام داد ولی ماهم کاری در پیش داریم و هزار راه برای انجامش هست و ما نمیدونم از کدوم راه برویم و اگه قرار باشه که من دعا کنم ، باید این دعا برای کسانی باشه که نمیدونن از کدوم طرف برن . پدر بزرگ راهش کاملاً معلومه و حالا روش رو بیوشونین و بنارین بکار خودش برسه .

سرش را بالا آورد .

پدرش گفت :

- آمین ، دیگران زمزمه کردند ، آ... مین .

پدر بیل را برداشت ، آنرا تا نیمه از خاک پر کرد و خاک را ملایم و آرام در گودال تیره ریخت . بیل را بعموجونداد و جون يك بیل خاک در گور پاشید . سپس بیل دست بدست گشت تا اینکه همه مردان نقش خود را بازی کردند . همینکه همه بموجب حقی که داشتند وظیفه خویش را انجام دادند پدر بتوده خاک خفته یورش برد و بتندی بپرکردن گودال پرداخت . زنها نزدیک آتش آمدند تا شام را سرکشی کنند . روتی و وینفیلد مجذوب شده بودند و نگاه میکردند .

روتی با صدای بلند گفت ،

- پدر بزرگ اون زیر خوابیده .

و وینفیلد با چشمهای وحشت زده او را نگاه کرد . سپس برای رهائی از ترس بسوی آتش رفت ، بغض گلویش را گرفته بود و حق حق گریه را سر داد . پدر نیمی از گودال را پر کرد سپس نفس زنان ایستاد و عموجون بخاتمه کار پرداخت .

و هنگامیکه جون سطح گور را بالا می آورد تا نمایان باشد ، توم را از کار بازداشت و گفت ،

گوش کن ، اگه ما اینو شکل قبر کنیم فوری نبشش می کنن . باید اثرشو از بین ببریم . توصافتش کن و ما علف خشکیده روش می ریزیم و غیر از این چاره‌ای نیس .

پدر گفت ،

- من تو این فکر نبودم . خوب نیس که هیچ اثری از این قبر نمونه .

توم گفت ،

من غیر از این چاره‌ای ندارم . حتماً جسدشو در میارن و چون طبق قانون رفتار نکردیم تعقیبمون میکنن . توکه میدونی اگه من زیر قانون بزنم چی بروزگارم میارن .

پدر گفت ،

- آره ، یادم رفته بود .

بیل را از دست جون گرفت ، سطح گور را با زمین یکسان کرد و گفت ،  
- زمستون که بیاد ، اینجا فرو میره .

توم گفت ،

- دیگه کاری از دستمون برنمیاد . وقتی که زمسون بیاد ما از اینجا دور هستیم .

خوب خاک رو با پاهات بکوب و ما روش خس و خاشاک میریزیم .

وقتیکه گوشت خوك و سیب زمینی‌ها پخته شد ، دو خانواده بر زمین نشستند و دست بخوردن بردند . همه خاموش بودند ، چشم‌هاشان بر آتش دوخته شده بود . ویلسن يك تکه گوشت بادندانش کند و از آسودگی آهی کشید ،

— چه گوشت خوبی .

پدر گفت :

— آره ، مادونتاخوك داشتیم و گفتیم که کشتن و خوردنشون بهتره . نمیشد اونارو باخودمون بیاریم . وقتی که یه خورده بسفر عادت بکنیم و مادرنون پختنو یاد بگیره ، وای خدا ، چقدر خوبه آدم تو کامیون دوتا قابلمه گوشت خوك داشته باشه و شهرهارو تماشا کنه . شماها چقدره که تو راه هسین ؟

ویلسن با نوك زبان دندانهایش را پاك كرد و فرو داد . سپس گفت ،

— ما شانس نداشتیم . سه هفته‌س که راه افتاده‌ایم .

راس میگیں ! و مارو بگو که میخوایم ده روزه و حتی کمتر بکالیفرنیا برسیم .

آل وارد گفتگو شد :

— پدر ، من دیگه نمیدونم ، با این باری که ما زدیم هرگز بجائی نمیرسیم .

مخصوصاً آگه کوه و کمرهم تو راه باشه . دوروبر آتش همه خاموش بودند . سرهاخم

بود و موها و پیشانی‌ها در فروغ اجاق برق میزد . بر فراز گنبدی که فروغ آتش

پدید آورده بود ، ستاره‌های تابستان بانور ضعیفی سوسو میزدند و گرمای روز رفته

رفته فرومی‌نشست . مادر بزرگ ، روی تشکش ، دور از آتش شروع بنالیدن کرد .

همه سرها متوجه اوگشت .

مادر گفت :

— رزاشارن ، مواظب باش ، بروبین مادر بزرگ چی میگه . میخواد کی پهلوش

باشه . داره حرف میزنه .

رزاف شارن برخاست و رفت روی تشك کنار مادر بزرگ نشست . زمزمه

صدا های خوش طنین آنها تا کناره آتش رسید . رزاف شارن و مادر بزرگ آهسته

حرف میزدند .

نوآه گفت :

— خیلی مضحکه ... پدر بزرگ مرد ، منکه چیز غیر عادی احساس نمیکنم .

از وقتهای دیگه غصه دارتر نیسم .

کیزی گفت :

— هردو اینها يك چیزن ، پدر بزرگ و خونه قدیمی شما ، هردویکی هسن .

آل گفت :

- بعلاوه این بد شانسیه . پدر بزرگ برامون نقل میکرد که چیکار میکنه ،  
چه جوری انگورهارو بالای سرش میچلونه تا شیره از ریشش پائین بریزه ، و دوزو-  
کلك‌های دیگه .

کیزی گفت :

- این واسه شوخی و خنده بود . من خیال میکنم که پدر بزرگ میدونس .  
پدر بزرگ عصری نمرد ، همون وقت که از زمین جداش کردین مرده بود .

پدر فریاد زد :

- یقین داری ؟

- نه ، مقصودم این نیس . اوه ، نفس می‌کشید ، این بجای خود ، ولی مرده  
بود . اون و مزرعه یکی بودن ، و پدر بزرگ اینو میدونس .

عموجون پرسید :

- شما میدونسن که پدر بزرگ داره میمیره ؟

کیزی جواب داد :

- آره میدونسم . جون را نگاه کرد و وحشت زدگی روی پیشانیش گسترده

شد .

- و چیزی بکسی نگفتین ؟

کیزی پرسید :

- فایدهش چی بود ؟

- خب ... یه کاری می‌کردیم .

- چه کاری ؟

- نمیدونم ، ولی ...

کیزی گفت :

- نه ، هیچ کاری از دستتون بر نمیومد ، راه شما معلوم شده بود و پدر بزرگ

در این راه جایی نداشت . او بعد از اولین ساعت امروز صبح دیگه دردی نکشید .

پدر بزرگ باز مینش موند . نتونس زمینشو ول کنه .

عموجون آه عمیقی کشید .

ویلسن گفت :

- ما هم مجبور شدیم برادرم ویل (۱) رو جا بذاریم .

سرها بسوی او برگشت .

- من و اون چهل جریب زمین داشتیم . زمینها مون بهم چسبیده بود اون سنش از من بیشتره . هیچکدوم از ما رانندگی بلد نبودیم . خیلی وقت بود که یکسره تصمیم خودمونو گرفته بودیم وهرچی داشتیم فروخته بودیم . ویل یه ماشین خرید ویه پسره ولگردی رو بهش دادن که روندن بهش یادبده . خلاصه ، شبپیش از روز حرکت ، ویل وخاله مینی (۱) رفتن که باماشین گردش کنن . همینکه به پیچ راه میرسن ویل شروع میکنه بدادزدن : «اوه ، چه جایی !» یکهو میزنه و از برجستگی کنارجاده رد میشه . فریاد میزنه : «آه کشته شدیم !» پاشو روی گاز میگناره و اتول تا ته رودخانه میفلطه . اونوقت دیگه نه ماشین داشت ونه پول که ماشین تازه ای بخره . ولی تقصیر خودش بود ، خدا از گنااهش بگذره . آنقدر پکر بود که لچ کرد و با ما نیومد . همونجا موند و تا میتونه فحش میده و نفرین میکنه .

- اونجا میخواد چیکار کنه ؟

- نمیدونم . خودشم چیزی نمیدونس ، چونکه خیلی عصبانی بود . وماهم که دیگه نمیتونسیم منتظر بمونیم . گذشته از این ما فقط هشتاد و هشت دلار دیگه داشتیم . ما که نمیتونسیم بمونیم و پولها رو بین خودمون قسمت کنیم ، ولی پولها در هر صورت خورده شد . هنوز صد میل راه نیومده بودیم که یکی از دنده های عقب در رفت ، و تعمیرش صد دلار برامون شد ، بعد از اون یه لاستیک میخواستیم ؛ پشت سرش یکی از شمع ها خراب شد و بعد سیری مریض شد . باید ده روز بمونیم . تازه جخت این ابو طیاره هنوزم خرابه ، پولها ته کشیده . نمیدونم آیا هرگز بکالیفرنیا می رسیم یا نه . کاشکی فقط بلد بودم که اینو تعمیرکنم . ولی من هیچ از ماشین سردر نمیارم . آل با حالتی که خبر از آگاهی و اطلاع او میداد پرسید :

- گفתי ماشین چطوره ؟

اصلا تکون نمیخوره . اول راه میفته ، یه خورده پت پت میکنه وامیسه . یه دقه بعد دوباره راه میفته ، ولی هنوز چند قدم نرفته بگوز گوز میفته و تموم میکنه .

- یه دقه راه میره و بعد وامیسه ؟

- آره . من پربنزینش کردم ، اصلا نمیخواد راه بیفته هرروز هم بدتر میشه ، حالا دیگه من اصلا نمی تونم تکونش بدم .

آل اینک در خود غرور و عظمتی احساس میکرد ،

- لوله بنزین باید گرفته باشد . من براتون وازش میکنم .

و پدر هم کاملا مغرور بود :

- آل از ماشین سر رشته داره .

- راستی میگین، منم حاضرم کمک کنم معلومه که حاضرم . آدم خودشو مثل ... مثل بچه‌ای حس میکنه که نمیدونه با انگشت‌هاش چکار کنه . من خیال دارم وقتی بکالیفرنیا رسیدیم به ماشین حسابی بخرم . شاید اون دیگه مثل این هی از کار نیفته .

پدر گفت :

- وقتی که اونجا برسیم . اصل کاری همین رسیدنه .

ویلسن گفت :

- آره ولی بزحمتش میارزه . من اعلانهای دیدم که میگفت خیلی بکارگر احتیاج دارن و مزدهای کلون میدن . یه دقه فکرش رو بکنین . چقدر خوبه آدم اونجا زیر سایه درختها میوه بچینه و گاه‌گاه دهنی خوشمزه کنه . چون ، پناه بر خدا ، بسکه میوه زیاده میکن بجهنم که یه خورده شو خوردن . اونوقت با این مزدهای کلون ، شاید آدم بتوبه یه تیکه زمین بخره و واسه خودش کارکنه تا عایدیش زیاد بشه . اونوقت ، پناه بر خدا ، من قول میدم بعد از دوسه سال اونقدر پول گیرمون بیاد که بتونیم به خونه بخریم .

پدر گفت :

- ما هم این اعلانهارو دیدیم . منم یکی دارم .

کیف پولشرا از جیب درآورد و اعلان نارنجی رنگی از آن بیرون کشید و باز

کرد . با حروف سیاه بر آن نوشته بود :

برای نخودچینی در کالیفرنیا کارگر استخدام میشود . مزد زیاد در همه

فصول سال . هشتصد کارگر روزمزد مورد احتیاج است .

ویلسن با کنجکاو کاغذ را بررسی کرد .

- اِه ! این نمونه که من دیدم . درس همونه ، همونجاس که هشتصد تا کارگر

میخوان ؟

پدر گفت :

- این فقط یه تیکه کالیفرنیه . میدونین ، کالیفرنیا از حیث وسعت دومین

کشور امریکاس . برفرض هم که حالا هشتصد نفری رو که میخوان گرفتن باشن ، بازم

احتیاج دارن . بعلاوه ، من بیشتر دوس دارم که میوه جمع کنم همونطور که شما میگین ،

میوه‌هارو زیر سایه درختها جمع کنم ... هوم ، بچه‌هام هم از اینکار خوششون میاد .

آل ناگهان برخاست و بطرف اتومبیل ویلسن رفت . لحظه‌ای آنرا واری کرد ،



برگشت و نشست.

ویلسن گفت :

- امشب که نمیتونین تعمیرش کنین.

- میدونم . فردا صبح مشغول میشم .

توم با دقت برادر جوانش را نگاه کرده بود.

- منم همینطور ، منم همین فکر می‌کردم .

نوآ گفت :

- شما دو تا چی می‌خواین بگین ؟

توم و آل خاموش ماندند . هر يك منتظر بود که دیگری حرف بزند .

بالاخره توم گفت :

- تو برو آنجا .

- خیلی خب، این که چیزی نیس ولی آل مقصودشو نکفت . در هر صورت،

مطلب اینه . ما بارمون خیلی زیاده ولی بار آقای ویلسون و خانمشون خیلی زیاد

نیس . اگه میشد چند تا از ما با اونا سوارشن ، و مایه خورده از بارهای خیلی سبک

اونارو تو کامیون خودمون بذاریم ، اونوقت دیگه فرامون نمیشکست و میتونسیم از

تپه‌ها بگذریم . من و آل از اتومبیل سررشته داریم ، و میتونیم پشت این ماشین بشینیم

و برویم . تو راه همه‌ش باهم هستیم و این بصره همه‌مون تموم میشه .

ویلسن با جهش بپا خاست .

- معلومه که میشه . پس چی می‌خواسین؟ ما خیلی هم افتخار می‌کنیم . من

یقین دارم که قبول می‌کنیم . سیری شنیدی چی گفتن ؟

سیری گفت :

- خیلی فکر خوبیه . ولی این اسباب زحمت شما نیس؟

پدر گفت :

- اختیار دارین . چه زحمتی . هیچ زحمتی نیس . شما خیلی بعا خدمت

کردین .

ویلسن با حالتی گرفته از نو نشست .

- خب، من نمیدونم دیگه ...

- چطور مگه دلتون نمی‌خواد ؟

- می‌گم که . مقصودم اینه که ... ما فقط سی‌دولار برامون باقی مونده و من

نمی‌خوام سربار شما بشم .

مادر گفت :

- هیچ سربار نیستین. بهم کمک میکنیم و با هم بکالیفرنیا میرسیم. سیری -  
 ویلسن بمن کمک کرد تا پدر بزرگ رو کفن کردیم .  
 مادر ساکت شد. رشته خویشتی محکم شده بود.  
 آل داد زد ،

- شش نفر میشه براحتی سوار این ماشین بشین. مثلاً من پشت رل می‌شینم،  
 بارزاشارن ، کنی و مادر بزرگ . وبعد چیزهای گنده و سبکو بار کامیون میکنیم .  
 وبعد گاه بگاه جاهارو عوض میکنیم .  
 بادلکرمی حرف می‌زد ، زیرا احساس میکرد بار سنگینی از دوشش  
 برداشته شد .

همه شرمسارانه لبخند میزدند و زمین را نگاه میکردند. پدر با نك انگشتان  
 گرد و خاک بهوا میکرد .  
 پدر گفت ،

- مادر آرزوی په‌خونه سفید رنگو داره که دورش درخت پرتقال کاشته باشن.  
 په عکس اینجوری رو، رویه تقویم دیده .  
 سیری گفت ،

- اگه من ناخوش شدم و افتادم، شما راهتونو بگیرین و برین تا بمقصد  
 برسین. ما نمیخوایم باعث درد سر شما باشیم. مادر با دقت به سیری چشم دوخت و  
 بنظرش آمد که برای اولین بار چشمهای خسته و پررنج وی و چهره‌ای که درد بر  
 آن چهره شده و آنرا درهم کشیده ، بچشمش میخوره گفت ،  
 - هرپیش آمدی واسه تون بکنه ما مواظبتون هستیم شما خودتون گفتین که  
 نباید گذاشت فرصت خدمتگزاری از دست بره .

سیری در روشنائی اجاق بدستهای چروکیده‌اش چشم دوخت،  
 - باید امشب بخوابیم .

ازجا برخاست .

مادر گفت ،

- پدر بزرگ ... انکار يك ساله که مرده .

دو خانواده بستنی و کاهلی خود را برای خواب آماده کردند. همه خمیازه  
 میکشیدند و آروارهاشانرا از هم میکشودند. مادر بشقابهای حلیمی را کمی دست-  
 شور کرد و با سفره‌ای چربی آنها را گرفت. آتش خاموش شد. ستاره‌ها پائین آمدند.  
 فقط چند اتومبیل سفری از روی جاده میگذشت ، ولی کامیونهای حمل و نقل گاه  
 گاه میفریدند و زمین را با هستگی میلرزاندند. در سراسیمگی کنار جاده اتومبیل‌ها در

فروغ ستاره‌ها بدشواری دیده میشدند . کمی پائین‌تر سگک پاسبانی دم پمپ بنزین زوزه میکشید . دو خانواده آرام و آسوده خوابیده بودند . موشهای صحرائی جرأت یافته در میان تشکها جست و خیز میکردند . فقط سیری ویلسون بیدار مانده بود . آسمانرا نگاه میکرد ، و شجاعانه با سراسر بدنش در برابر درد میجنگید .

## فصل چهاردهم

زمین‌های مغرب از نخستین نشانه‌های دگرگونی مضطرب بودند . کشورهای مغرب مثل اسب هائی که نزدیکی طوفان را احساس کنند مضطرب بودند . مالکین بزرگ مضطرب بودند زیرا تغییری را احساس میکردند ولی از پیش بینی ماهیت آن ناتوان بودند . مالکین بزرگ بسرزنش چیزهای مشهود ، بسرزنش دولت که بر همه چیز پنجه افکنده ، اتحاد روز افزون دسته های کارگران ، طرحهای جدید و نقشه‌ها میپرداختند ، غافل از اینکه اینها نتایج و آثار است نه علل . نتایج و آثار نه علل . علل عمیق و ساده است ، علل گرسنگی است ، گرسنگی شکم که میلیون میلیون افزایش مییابد . گرسنگی روح یگانه‌ای ، گرسنه از شادی و امنیت واقعی که میلیون میلیون افزایش مییابد . عضلات و منز از آرزوی بزرگ شدن ، کارکردن خلق کردن ، رنج میبرند و میایون میلیون افزایش مییابند . آخرین وظیفه انسان روشن و کاملاً مشخص است . عضلات از آرزوی کارکردن رنج میبرند ، منز از آرزوی خلق کردن و رای نیازمندیهای فردی رنج میبرد . اینست انسان . ساختن يك دیوار ، يك خانه ، يك سد ، و بجانها دادن چیزی از خود انسان در دیوار ، خانه و سد ، و فرآوردن چیزی از دیوار ، خانه و سد برای انسان ، فرآوردن عضلات آهنین از حمل بارها ، فرآوردن خطوط و اشکال روشن از کار در ذهن و شعور . زیرا انسان که با دیگر مخلوقات آلی و غیر آلی تفاوت دارد ، در اثر کارش رشد مییابد ، از پله‌های شعور و ادراکاتش بالا میرود و بر ساخته‌های خود تسلط مییابد . اینست آنچه در باره انسان میتوان گفت . هنگامی که تئوری‌ها تغییر مییابند و فرومیریزند ، هنگامیکه بن بست تیره تفکرات ملی ، مذهبی ، اقتصادی رشد مییابند و از هم میپاشند ، انسان کورکورانه افتان و خیزان ، با درد و رنج پیش میرود ، گاهی فریب میخورد ، همینکه پیش رفت ممکن است پیش آمد کند که پس بزند ، ولی فقط نیم قدم ، هرگز يك قدم کامل نخواهد بود . شما میتوانید این را بگوئید و بدانید ، اینرا بدانید . هنگامیکه بمب‌ها از هواپیما های سیاه بروی میدانها و بازارها فرومیریزد ، هنگامیکه زندانیان را چون خوك سرمیبرند ، هنگامیکه بدن های له شده با رنج و درد در خاك میغلتنند ، میتوانید اینرا بفهمید . باین طریق است که میتوانید بفهمید . اگر قدمهائی برداشته نشده بود ، اگر شوق پیشرفت کورکورانه وجود نداشت ، بمب‌ها

فرو نمی‌ریخت و سرها بریده نمیشد. بترسید از زمانی که بمب‌ها دیگر فرو نریزند و هواپیماها هنوز موجود باشند... زیرا هر بمب نشانه آنست که روح نمرده. و بترسید از زمانی که اعتصاب‌ها متوقف شوند در حالی که مالکین بزرگ زنده هستند زیرا هر اعتصاب کوچک که درهم بشکند نشانه آنست که قدمی در شرف برداشتن است. و این را هم شما میتوانید بدانید. بترسید از زمانی که بشریت از رنج بردن، از مردن برای اندیشه‌ای سرباززند، زیرا فقط این خاصیت، سرشت خود انسان است، و فقط این خاصیت انسانرا از همه عالم متمایز میکند.

کشورهای مغرب از نزدیکی تحول مضطرب هستند. تکزاس و اکلاهما، کانزاس، نیومکزیکو، آریزونا، کالیفرنیا، خانواده‌ای کشور را رها کرده و رفته است. پدر خانواده از بانک پول قرض گرفته است. و اینک بانک زمین میخواهد. بانک هنگامی که زمین‌ها را تملک میکند نام «شرکت غیرمنقول» بخود میگیرد و برای زمین‌ها تراکتور میخواهد نه خانواده. آیا تراکتور بداست؟ آیا نیروئی که بر زمین شیارهای درازی میکند اشتباه میکند؟

اگر این تراکتور مال ما بود خیلی هم خوب بود، مال ما نه مال من. اگر تراکتور شیارهای درازی بر زمین ما میکند، خوب بود. زمین ما، نه زمین من. ما میتوانیم این تراکتور را دوست بداریم، همچنان که زمین خودمان را دوست میداشتیم. ولی این تراکتور دوکار میکند، زمین ما را بر میگردداند و ما را بیرون میراند میان این تراکتور و تانک تفاوت زیادی نیست. هر دو مردم را بیرون میرانند، وحشتزده و مجروح می‌کنند. این چیزی است که باید بآن بیندیشیم.

یک مرد، یک خانواده از زمینش رانده شده است؛ این اتومبیل کهنه و زنگه خورده روی جاده در جهت مغرب بسالا و پائین میرود. من زمینمو از دست داده‌ام. یه تراکتور کافی بود که زمین مرو بگیره. من تنها و سرگردونم. و یک شب خانواده‌ای در آبکندی چادر میزند و خانواده دیگری سر میرسد و چادرها برپا میشود. دو مرد چمباتمه میزنند و زن‌ها و بچه‌ها گوش میدهند، گره خویشی پدید می‌آید. شما که از تحولات بدتان می‌آید و از انقلابات می‌ترسید، این دو مرد چمباتمه زده را از هم جدا سازید، آنها را نسبت بهم کینه ورز کنید، از هم بترسانید، بهم بدگمان کنید، این نطفه چیزی است که باید از آن بترسید: «زیرا من زمین خود را از دست داده‌ام» تغییر یافته، یک ساول دو قسمت شده و این تقسیم چیزی پدید می‌آورد که از آن بیزارند، «ما زمین هامان را از دست داده‌ایم» خطر در اینجاست، زیرا دو مرد دیگر باندازه یکی تنها و سرگردان نیستند. و از این نخستین «ما» باز هم چیز هولناک تری پدید می‌آید، «من هنوز مختصر چیزی دارم که بخورم.» بالاتر از این من هیچ ندارم.

اگر این مسئله باین طریق حل شود، «ما با اندازه کافی داریم که بخوریم» کارها روبراه است، جنبش راه خود را می‌یابد. آنگاه افزایش پدید می‌آید، و این زمین، این تراکتور مال ماست دو مرد در آب‌کنند چمباتمه می‌زنند، آتش ناچیزی می‌درخشد، گوشت دردیک واحدی بارگذاشته میشود. زنها بانگه ثابت دم نمی‌زنند پشت سرشان بچه‌ها با سراسر وجودشان بکلماتی که مغزشان از درک آنها عاجز است گوش میدهند. شب فرومیافتد بچه از سرما می‌لرزد، نگاه‌کنین این پتوروبگیرین، پشمیه این بالاپوش مادرم بود... بگیرین و روی بچه بندازین. اینست آنچه باید بمباران کرد. این آغاز تحول از «من» به «ما» است.

شما مالک چیزهائی هستید که دیگران ندارند، اگر شما میتوانستید اینرا فهمید شاید ممکن بود از سرنوشت خود بگریزید. اگر شما میتوانستید علل راز آثار و نتایج جدا کنید. اگر میتوانستید بفهمید که بین مارکس؛ جفرسن ولنن آثار و نتایج بودند نه علل. ممکن بود بازم زنده بمانید ولی شما نمی‌توانید این را بفهمید، زیرا مسئله مالک بودن برای همیشه شما را در «من» منجمد میکند و شمارا همیشه از «ما» جدا می‌سازد.

کشورهای مغرب از نزدیکی تحول مضطرب هستند. احتیاج چیزی است که بفهم را بجنبش می‌آورد. فهم چیزی است که بسوی عمل میراند. نیم میلیون نفر در کشور جابجا میشوند. یک میلیون دیگر صبرشان بی‌پایان میرسد و آماده جنبش میشوند ده میلیون نخستین نشانه‌های خشم را احساس میکنند. و تراکتورها زمین‌های تخلیه شده را شیار میکنند.

## فصل پانزدهم

در طول جاده ۶۶ قهوه خانه های کوچک سرپائی آل و سوزی - نهار کارل ، رستوران «جوومینی» غذای عالی .

کلبه های چوبی اینجا و آنجا، در دو طرف جاده ساخته شده بود. دو پمپ بنزین جلوسر در ساختمان ، دری فلزی، بار درازی با عسلی ها و چارپایه هائی که پارا بر آنها تکیه میدهند، دیده میشد . فزديك در دخل قرار داشت و سکه های پنج سنتی که دست ماهری میتوانست آنها را بر باید زیر شیشه بچشم میخورد . و آن طرف تر، گرامافون خودکار قرار داشت ، کنار آن صفحاتی رویهم چیده شده و آماده لغزیدن بروی صفحه گردان و بر آوردن آهنگ رقص بودند .

تی - پی - تی - پی - تین - ممنونم از یاد بود .

بينك كروسبى (۱) بنی گودمان (۲) در انتهای پیش تخته جمعیه آینه بسته ای قرار داشت ، و در آن قرص سرفه ، قرص سولفات دو کافئین بنام دوریاس ، ضد خواب ، نان شیرینی ، سیگار ، تیغ صورت تراشی ، آسپرین ، بروموسلتزر (۳) آلکاسلتزر (۴) بچشم میخورد . دیوارها پوشیده از اعلان بود؛ دختر موخرمائی شناگری با مایوسفیدی، پستانهای برآمده ، کمرباریک و چهره لاکی رنگ ، بطرکولا کولائی (۵) در دست داشت ... لبخند میزد ... اینست سودی که از خوردن کوکا کولا حاصل میشود ، روی پیشخوان دراز ، نمکدان ، فلفلدان خردلدان ، و سفره کاغذی نهاده بودند . در آنسوی پیشخوان شیشه های آبجو چیده شده بود . در انتهای بار قهوه جوش ها با لوله های شیشه ای که سطح قهوه را نشان میداد میدرخشیدند و بخار میپراکنندند . ونان مربائی ها در سبدهای سیمی بود و بر تقالها را چهارتا چهارتا بشکل هرم چیده بودند ، کپه های شیرینی خشك ، دسته های ذرت برشته با طرح های گوناگون بچشم میخورد .

روی اعلانهای مقوائی با سنگ طلق درخشان بطور برجسته نوشته بود: « نان مربائی های مخصوص ما » . « نسیه موجب دشمنی است ، با هم دوست باشیم » ، « خانمها در استعمال دخانیات مجازند ، ولی مواظب ته سیگارها باشند » ، « در اینجا غذا میل-

Benny goodman -۲

Bink crosby -۱

Coco cola -۵

Alka seltzer -۴

Bromo seltzer -۳

کنید و خانمتان را برای تفریح با خود بیاورید . « اگر از تو خواهش کنم ، يك گيلاس ميدهی ؟ »

درانتهای دیگر ، روی صفحه فلزی داغ ، ظرفهای راگو ، سیبزمینی ، تخم مرغ پخته ، کباب گاو ، کباب خوک در انتظار برش برش شدن دیده میشود . در پشت تخته ، مینی (۱) ، سوزی (۲) ، یا می (۳) . نه جوان ونه پیر ، باموهای فرزده ایستاده اند . سرخاب و پودر به چهره پر عرقشان رنگ زده است . با صدای ملایم ومهربانی دستور غذا را میگیرند و با فریاد غرور آمیزی آنها را به آشپز رد میکنند . پیش تخته را سرعت با کهنه پاك می کنند ، قهوه جوشهای بزرگ و براق را صیقل میدهند . نام آشپز جويا کارل یا آل است زیرکت سفید رنگ و پیش بند گرمش میشود ؛ قطرات عرق روی پیشانی سفید و زیر کلاه سفید آشپزی او ، میدرخشند . چشم چران و کم حرف است . هر بار که مسافری وارد میشود ، چشمهایش را يك ثانیه بالا می آورد . سیخها را پاك میکند ، گوشت کوبیده را روی صفحه داغ پرت میکند . با صدای آهسته دستور «می» را تکرار میکند ، سیخ کبابی را با کهنه ای پاك میکند . چشم چران و خاموش است . می از مشتریها که پذیرائی میکند ، لبخند میزند ، عصبانی است ، نزدیک است بترکد ؛ همچنانکه لبخند میزند نگاهش در گذشته دور دستی گم میشود . . . جز در برابر رانندگان کامیون که ارج دیگری دارند و صندوق قهوه خانه با نهادتکی است . هر جا که کامیونها بایستند مشتریها فرا میرسند . بهیچ وسیله ای نمیتوان رانندگان کامیون را فریفت ، آنها همه چیز را میدانند . آنها مشتری می آورند . آنها از همه چیز با خبرند . اگر با آنها قهوه مانده بدهید ، دیگر مشتری نخواهند آورد . اگر با آنها خوب رفتار شود ، باز هم می آیند هنگامیکه رانندگان کامیون وارد میشوند می چنان لبخند میزند که همه دندانهایش نمایان می گردد . خود را جمع وجور میکند ، موهایش را عقب میزند تا پستانهایش همراه حرکت بازو کشیده شوند و بالا بیایند . احوالپرسی کوتاهی میکند و از چیزهای بزرگ ، زمانهای خوش ، شوخیهای دلچسب سخن بمیان می آورد . آل هرگز حرف نمیزند . از مشتریها پذیرائی نمیکند . گاهی از شنیدن يك شوخی لبخند میزند ، ولی هرگز نمیخندد . هنگامیکه صدای می جان میبخشد ، چشمهایش را بالا می آورد بعد سیخ را با کارد چوبین می تراشد ، چربی را روی ابه آن جمع میکند و در سطل آهنی کوچکی میریزد . هنگامیکه گوشت کوبیده جنز ولز میکند روی آنها با يك ضربت کارد چوبین صاف میکند . نان های کوچک وشکافته شده را برای برشته کردن روی ورقه فلزی میگذارد .



پیازهای پراکنده در بشقاب را جمع میکند و روی گوشت می‌چیند ، بالبه کاردش آنها را میان گوشت فرو میکند . نیمی از نان را روی گوشت میگذارد ، نیم دیگر را کره مال میکند و همه را با ترشی چاشنی میزند. همینکه نان را روی گوشت گذاشت ، کارد را زیر توده کوچک و نازک گوشت میراند و بایک تکان آنرا میگرداند ، نیمه کره اندود نان را روی آن میگذارد و همه را در بشقاب کوچکی مینهد . يك قطعه شبد ترشی دو زیتون سیاه کنار ساندویچ میگذارد . آل بشقاب را مثل تیلای روی پیش تخته می‌لغزاند . با لبه کاردش سیخ را می‌تراشد و با بیمیلی و دلزدگی به يك راگو نگاه میکند .

اتومبیل‌ها پی در پی روی جاده ۶۶ می‌گذرند . لوحه ثبت نام واردین آویزان است . ماس ، تن ، ر. ای . ن . ، وای . . . ووت . ، او هیو (۱) روی جاده بسوی مغرب روانند اتومبیل‌های قشنگ با سرعت صد وده می‌گذرند .

نگاه کن اون که رد میشه په ماشین کورده (۲) ، بتابوت چرخدار می‌مونه . آه ولی پناه بر خدا ، هنوز خیلی راه مونده .

این لاسال (۳) رومیبینی ؟ من په ماشین اینجوری می‌خوام منکه خوك نیسم . من از لاسال خوشم میاد .

حالا که خوش سلیقه‌ای ، چرا کادیلاک نمی‌خوای ؟ کادیلاک هم بزرگتره هم تندتر میره .

من ، ماشین زفیر و بیشتر دوست دارم لازم نیس میلیاردر باشی ولی هم قشنگه هم تند میره په ماشین زفیر ، این آرزوی منه .

باشه . شاید از من لجتون بگیره ... ولی من په بیوک سوپرا انتخاب میکنم . همین واسه من بسه .

واه ، پناه بر خدا ، این هم قیمت زفیره ، ولی استحکامش کمتره .

بجهنم . من از هرچی هانری فرد (۴) بیرون میده ، بزارم . اصلا نمی‌خوام دس

بهش بزوم . هرگز نمی‌تونم . من برادری داشتم که پیش او کار میکرد .

در هر حال ، زفیر خیلی محکم و با دوامه .

کامیونتهای عظیم از روی جاده می‌گذرند .

زنهای زیبا ، خسته و کوفته ، که از گرماناتوان شده‌اند ، هسته‌های کوچکی هستند

۱ - YOhio و N . و T . و R . و Tenn و Mass

۲ - Cord \_ ۳ La sall

۴ - Henry ford

که هزاران رائده بر آنهاگرد آمده است ، کرم ، پوماد ، روغن ، مواد رنگی در شیشه‌های کوچک - سیاه ، گلی ، سرخ ، سفید ، سبز ، طلائی - برای تغییر دادن رنگ موها ، چشمها ، لبها ، ناخن‌ها ، مژه‌ها ، ابروها ، پلکها ، روغن‌ها ، دانه‌ها و حبها برای اینکه روده‌ها بکار بیفتد . کیسه‌ای از بطرها ، آبدزدك ها ، حبها ، حبها پودرهای مایعی وازلین‌ها برای آنکه روابط جنسی بی‌آزار ، بی‌بو و بیحاصل شود . و این درحالیست که لوازم آرایش بحساب نیامده‌اند ، وباین ترتیب میتوان دریافت که چقدر بدبو هستند !

دور چشمانشان چین‌های خستگی ، دوردهانشان چین‌های ناخشنودی خط انداخته ، پستانهاشان در پستانبندهای تنگ سنگینی میکند ، شکم و رانهاشان در شکم بندهای لاستیکی فشرده میشود ، دهانشان نیمه باز است ، در فشار و عذابند . چشمهاشان بنقطه‌ای خیره شده . کینه آفتاب ، باد . خاک احساس بغض در برابر غذا ، خستگی ، کینه دورانی که بندرت آنها را زیباتر جلوه میدهد و همیشه پیر تر مینمایاند ، در دلشان میجوشد .

درکنارشان ، مردان کوتاه و شکم گنده با لباسهای روشن و کلاهها حصیری ، مردانی پاکیزه ، گلگون ، با چشمهای مشوش و مضطرب ، با چشمهایی که همیشه از رنج انباشته است ، نشسته‌اند . برای این مضطربند که حساب‌ها درست نیاید ، تشنه امنیت و آرامشند و میدانند که امنیت و آرامش از این سر زمین رخت برمی‌بندد ، روی برگردان‌کت‌هاشان نشان انجمنها و کلوبها نصب شده ، میتوانند در اینجاها بروند و میتوانند درکنار گروهی از مردان مضطرب دیگر مطمئن شوند . متقاعد شوند که ناچر پیشه‌ها با وجود شواهد حتمشان هوشیارند ؛ برخلاف اصول مسلم کاسبکاری با رحم و نیکوکارند ؛ تا متقاعد شوند که زندگی‌هاشان پروغنی است نه تکرار دائمی حوادث عادی و مبتذلی که بخوبی از آن آگاهند ، و متقاعد شوند روزی خواهد رسید که دیگر سهمی نخواهند داشت .

و این دونفر بکالیفرنیا میروند تا در سالن مهمانخانه «بورلی ویلشایر» (۱) بنشینند و عبور کسانی را که بر آنها رشك می‌برند ، بنگرند . تا مردیکه چشمهای مضطربی دارد و زنیکه اندیشناك است و آفتاب پوستش را خواهد سوخت ، کوهها را بنگرند . میروند تا اقیانوس آرام را ببینند ، و من سرصد هزار دلار در برابر هیچ با شما شرط می‌بندم که مرد خواهد گفت ، «انقدر ها که من خیال میکردم بزرگ نیست .» وزن برتن‌های فربه و جوانی که روی پلاژ دراز کشیده‌اند ، رشك خواهد

برد تنها باین جهت بکالیفرنیا میروند که سپس بشهر و خانه خود بازگردند ، بگویند ، «فلانی در «تروکادرو» (۱) کنار ما سر میز نشسته بود ، خیلی پژمرده و رنگ پریده بود ، ولی راستی که لباس پوشیدنو خوب بلده . » و مرد بگوید : « من اونجا ، با اشخاص سرشناس و حسابی گفتگو کردم ، تا این جوونک تو کاخ سفیده اونها راه نجاتی نمی بینن . » و « من اینو از آدم خیلی واردی شنیدم ... میدونین ، زنیکه سفلیس داره . توفیلم برداری « وارنر » بازی میکرد . فلانی بمن گفت : زنیکه با همه کس خوابید تا تونست در سینما پیشرفت کنه . چیزی رو که می جست خوب بدست آورد . » ولی چشمهای مضطرب هرگز آرام نمیشوند و دهانهای عبوس هرگز لبخند نمیزنند . اتومبیل بزرگ با سرعت ساعتی شصت میل میغلند .

من دلم میخواد یه چیز خنکی بخورم .

اونجا ، جای بدی نیس . میخواهی وایسم ؟

فکر میکنی که خوب و پاکیزه باشه ؟

پاکیزه ، من همه چیزهایی که تو این ملک میشه پیدا کرد .

هرچی باشه بطریهای سودا رو که میشه سرکشید .

اتومبیل بزرگ مینالد و میایستد . مرد فربه و مضطرب زنش را برای پائین آمدن کمک میکند . «می» آنها را نگاه میکند و هنگامیکه وارد میشوند چشمهایش را بسوی دیگری میگرداند .

«آل» چشمهایش را از میخ بر میگیرد و بالا میآورد ، سپس دوباره چشمها را پائین میآورد . می آنها را میشناسد . آنها يك سودای پنج سنتی خواهند نوشید و ببهانه اینکه خیلی خنک نیست میج میج خواهند کرد . زن شش دستمال کاغذی مصرف خواهد کرد و بر زمین خواهد انداخت . مرد دزدانه همه جا را نگاه خواهد کرد و مجذوب « می » خواهد شد . زن فین خواهد کرد ، انگار بوی گوشت گندیده بدماغش میخورد ، و آنگاه خواهند رفت . و تا آخرین روزهای زندگیشان خواهند گفت که در مغرب مردم بد اخلاق هستند . و می هنگامیکه با آل تنهاست با آنها بتحقیر رفتار میکند .

رانندگان کامیون چیز دیگری هستند !

یه کامیون بزرگ داره میرسه ، بشرط اینکه وایسه و این بوگندی هارو از بین ببره . وقتیکه من در آل بوکرك کار میکردم . آل اگه بدونی اینها چه دزد هائین ... هر چه دستتون میرسید میدزدیدن . و هرچه ماشین هاشون بزرگتر بود بیشتر

میدزدیدن ... حواه ، ظرف نقره ، زیر صابونی ، سردر نمیارم .

و آل باچهره عبوس :

پس خیال میکنی اینها ماشین قراضه‌های گنده و چیزهاشونواز کجا میارن ،  
خیال میکنی اینها رو از پر قنناق داشتن ؛ تو هیچوقت چیزی گیت نمیاد ،  
راننده کامیون ، راهنما و جانشین .

کاش نیگرمیداشتیم ویه قهوه جاوا میخوردیم ، من این بیسترو رو میشناسم ،  
چه ساعتی باید برسیم ؟

اوه ، هنوز خیلی وقت داریم .

پس نیگرددار . اونجا یه قهوه خونه حسابی هس . بعلاوه جاوای خوبی داره .  
کامیون میایستد دومرد با شلوار سواری خاکی رنگ ، چکمه ، نیمته‌های کوتاه‌شکاری  
و کپی نظامی لبه‌دار فرود می‌آیند . دو مشبك صدامیکنند .

سلام «می»!

اوه ، این «بیل» (۱) گنده صورت موشیه ، ازکی تا حالا تو این جاده کار

میکنی .

- هشت روزه .

مرد دیگر يك سكه پنج سنتی در گرامافون میاندازد ، صفحه راکه از جا بلند  
میشود مینگرد ، صفحه گردان زیر آن بگردش در می‌آید . صدای بین‌کروسبی ، صدائی  
دلکش بگوش میخورد :

Thanks for the memory of sonburn at the shor - you might  
have been a headache but you never were a bore(۲)

وراننده کامیون برای اینکه می‌شنود میخواند :

You might have been a Headdock but you never was a  
whore(۳)

می‌میزند زیر خنده :

- بیل ، رفیقت کیه . این تازه تو این جاده اومده ، نه؟

Bile\_۱

۲- از یاد بود حمام آفتاب روی پلاژ ممنونم . ممکن است مایه درد سری  
باشی ولی هرگز سر خرنیستی . ۳- ممکن است ارنکه دودی باشی ولی هرگز جنده  
نیستی . جناس ترجمه نشدنی با Headache (درد سر) و Haddock (ارنکه دودی)  
و Bore (سرخر) و Whore (جنده) .

دیگری سکه‌ای دردخل میاندازد ، چهار ژتون میگیرد و باز پس میدهد .  
به پیشخوان نزدیک میشود .

چی چی میخواین ؟

اوه یه قهوه جاوا . چند جور مربا دارین؟

خامه موز ، خامه آناناس ، خامه شکلات و مربای سیب .

مربای سیب ، صبرکنین ... توی اون ظرف بزرگ چیه ؟

می آنرا بر میدارد و بومیکنند .

خامه موز .

یه تیکه ارزش ببرین ... باندازه یه ناخوش

مردی که جلو ظرف ایستاده میگوید :

- دو تیکه ش کنین .

اینم دو تیکه ... و درارین خیلی چرب کشیدم ، بیل ، از اونوقت تا حالا هیچ

قصه تازه‌ای شنیدین یانه ؟

- آره ، یه قصه شنیدم ...

- بیا ، جلوی خانمها همیشه !

- اوه ، این که حرف بدی نیسی ؛ یه بچه دیر بمدرسه میرسه . خانم معلم بهش

میگه ، « چرا دیر اومدی ؟ » و بچه جواب میدهد : « بایس یه ماده گاوی رو میبردم

جفت گیری کنم . » خانم معلم میگه ، « اینکارو نمیتونس پدرت بکنه ؟ » بچه میگه ،

« اوه ، چرا . ولی نه بخوبی گاوتر . »

می بخود می پیچد . خنده سخت و شدید او را گرفته بود . آل که بدقت پیازها

را در بشقاب میچید چشمهایش را بالا میآورد و لبخند میزند ، از نو چشمهایش را پائین

میاندازد . رانندگان کامیون ، چیزی جز این وجود ندارد ، هر کدومشون بیست و پنج

سنت برامی میدارن و میرن . پانزده سنت برای قهوه و مربا و ده سنت برای می . و

هرگز نمی خواهند چانه بزنند .

پهلوی بپهلوی روی چهارپایه‌ها می نشینند ، قاشق در فنجان قهوه‌شان قرار دارد .

سینه جوجه کوچکی را میبرند . و آل سیخها را جلا میدهد ، گوش میکند ولی کلمه‌ای

بر زبان نمیآورد . صدای بینک کروسبی خاموش میشود . چرخ گرامافون پائین میآید

و صفحه از نو بمیان صفحه‌های دیگر میخزد . نور بنفش تیره میشود . سکه پنج سنتی

که همه این دستگاه را بکار انداخته ، بینک کروسبی را بخواندن وارکستر را بنواختن

و داشته بود ، از شکافی درون صندوق میافتد که بهره‌ها در آن میریزد . این سکه ،

برعکس اکثر سکه‌های دیگر . واقعاً کاری انجام داده و بمناسبت ساختمانش ملزم

بعكس العملی بود.

از سرپوش قهوه جوش بخار بیرون می جهید . دستگاه فشار ینچال يك لحظه بنرمی سوت میکشد و از نو خاموش میشود در گوشه قهوه خانه بادبزن الکتریکی سرشرا آرام بر است و چپ میگردداند و سالن را بادم گرمش جارو میکند. روی جاده ۶۶ اتومبیل های گوناگون صف کشیده اند.

می میگوید :

- یه ماشین ماساچوست همین الان اینجا وایساد.

« بیل » فریه و تنومند فنجانش را بالا می آورد و قاشق را میان دو انگشت او اش می گیرد. با قهوه يك هورت هوا بالا میکشد تا آنرا خنك کند.

- برین رو جاده ۶۶ . اتومبیل هائی از گوشه و کنار مملکت بچشمتون می خوره . همه بطرف مغرب میرن . من هرگز انقدر اتومبیل ندیده ام . هفدهش ابوطیاره س . والا هه .

راننده دیگر می گوید :

- امروز صبح ما یه چیزی دیدیم . یه اتومبیل بزرگ دیدم ، یه کادیلاک بزرگ ، مدل مخصوص ، یه چیز حسابی ، کوتاه ، کرم رنگ ، مدل مخصوص ، این اتومبیل با یه کامیون تصادف کرد. رادیاتور کج و کوله شد، مثل یه آکوردئون، با سرعت صد و پنجاه میرفت. فرمان تو شکم راننده فرو رفته بود، مثل یه قورباغه شکم دریده دست و پا میزد، اتومبیل ياك از بین رفت. بدرد سوغاتی میخورد. حالا میشه باید مشت شکلات خریدش یارو بیچاره، تنهای تنها بود.

آل سرشرا بالا می آورد،

- کامیون هم از بین رفت؟

- وای، پناه بر خدا! کامیون نبود ، یکی از این ماشین هائی بود که شکلشونو عوض کرده بودن. ویر از ظرف، گماجدون، رختخواب، بچه و مرغ. از همین چیز هائی که بطرف مغرب میرن. اون یارو با سرعت صد و پنجاه از ما پیش افتاد. براینکه از ما پیش بیفته شتاب میکرد، وقتی که دید یه اتومبیل داره بهش میرسه بفرمون یه تکون داد و تو شکم کامیون فرورفت. نبایس چیزی ازش مونده باشه. وای پناه بر خدا! رختخواب ها ، مرغها و بچه ها بهوا یرت شدن ، دیگه هیچی دیده نمیشد . یه بچه کشته شد. من هر گز همچی ریخت و پاشی ندیده بودم. کامیون وایساد. پیرمردی که کامیونو میروند جلوی تنه بی جون بچه وایساد بود. حرف از دهنش بیرون نمیومد. گیج گیج بود. پناه بر خدا، همه راه پراز این خونواده هائی که بطرف مغرب میرن. من هیشوقت انقدر مسافر ندیده بودم. هر روز از روز پیش بدتر میشه. نمیدونم اینا

از کجا میان.

می گفت:

- من نمیدونم اینا کجا میرن ، کجا میتونن برن. بعضی وقتها میان اینجا که بنزین بخرن ، ولی دیگه هیچی نمیخرن . بعضی ها میگن اینا دزدی میکنن . ما نمیداریم چیزی کش برن. هرگز از ما چیزی ندزدیده‌ن.  
بیل فربه، که نان خامه اشرا میخورد، سرشرا بالا آورد و از پس توری فلزی راه را نگاه کرد.

- بهتون سفارش میکنم که دورتونو جمع و جور کنین. اینا، دارن میان .  
يك کامیون ناش (۱) ۲۶ با سنگینی بکناره جاده می‌خزید. بارگیر کامیون، تقریباً تا بالا، پرازکیسه و اسباب آشپزخانه بود، و برفراز بارها دوپسر نشسته بودند. روی اطاقك يك تشك و يك چادر تا خورده نهاده بودند و میخهای چادر را روی رکاب بسته بودند. کامیون تا پمپ بنزین پیش رفت. مردی با موهای سیاه و چهره پولادی رنگ با آرامی پائین آمد. و دوکودك از بالای بارها بر زمین خزیدند.  
می بدور پیش تخته چرخید و جلو در ایستاد. مرد شلووار پشمی خاکی رنگ بپا و پیراهنی آبی که عرق پشت وزیر بغل هاشرا خیس کرده بود ، بتن داشت. بچه ها پیراهنهای آبی بتن داشتند ، و پیراهنهای آبی و زنده و وصله خورده بود . موهای بورشان یکنواخت ، روی جمجمه هاشان راست ایستاده بود ، زیر موها را خیلی کوتاه کرده بودند . صورتهاشان از گرد و غبار خط خط شده بود . مستقیماً بسوی گودال آب آلوده زیر شیر رفتند و انگشتهای پاهاشانرا در گل فرو بردند.

مرد پرسید:

- خانم. میشه آب ورداریم؟

چهره می‌حالتی کسل‌کننده بخود گرفت.

- برین، وردارین. و از فراز شانهاش آهسته گفت: «میرم از لوله آب مواظبت

کنم.»

مرد در رادیاتور را باز میکرد و لوله آبرا در دهانه آن قرار میداد و می

بدقت او را نگاه میکرد.

از درون کامیون زنی، زنی با موهای زرد رنگ گفت:

- ببین اینجا بهت نون میدن.